بسم الله الرحمن الرحیم

ای واقف اسرار ضمیر همه کس … در حالت عجز دستگیر همه کس

یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر … ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

ای دل سر و کار با کریمست بترس … لطفش چو خداوند قدیمست مترس

از کرده و ناکرده و نیک و بد ما … او را چو زیان نیست چه بیمست مترس

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست … حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست

هر چیز که هست آنچنان می‌باید … وان چیز که آنچنان نمی‌باید نیست

سازنده کار مرده و زنده توئی … دارنده این سقف فرازنده توئی

هر نیک و بدی کز این و آن می‌آید … کس را چه گنه آفریننده توئی

از چرخ فلک دو صد عجایب پیداست … ماننده آسیا خروش از چپ و راست

سیلاب درآمد آسیا جمله ربود … گر شاید بود آسیابان بکجاست

ای سوخته سوخته سوختنی … وی آتش دوزخ از تو افروختنی

تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن … حق را تو کجا و رحمت آموختنی

ای باده لعل لعل شد گوهر ما … آمد بفغان ز دست ما ساغر ما

از بسکه همی خوریم می در سر می — ما در سر می شویم و می در سر ما

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

گر می نخوری طعنه مزن مستان را — گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدان کنی که من می نخورم — صد کار کنی که می حلالست آن را

چون عهده نمیشود کسی فردا را — حالی خوش کن تو این دل سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه — بسیار بگردد و نیابد ما را

قران که بهین کلام خوانند اورا — گه گاه که بر دوام خوانند اورا

در

در خط پیاله آیتی پنهانست — کاندر همه جا مدام خوانند اورا

از آب و گل آفریده صانع ما را — وز دوست پیامی نرساند ما را
ایزد ندهد حلال و ابلیس مگر — گو هم بحرامی برساند ما را

مردان نبود که خلق خوانند اورا — وز هیچ بدی نیک شمارند اورا
رندی که نمود روی دستی بکرم — زندان همه پشت [illegible] اورا

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک — نقاش من از بهر چه آراست مرا

عاقل بچه امید درین شوم سرا — بر دولت او نهد دل از بهر خدا

آنکس که مرا نام خراباتی کرد در اصل خرابات کجا بود آنجا

ای آنکه گزیده جهانی تو مرا خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

امشب بر ما مست که آورد ترا وز پرده بدین مست که آورد ترا
نزدیک کسی که مست و در آتش بود چون باد همی جست که آورد ترا

ای خواجه یکی کام روا کن ما را دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی رو چاره دیده کن رها کن ما را

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا دیوانه و شوریده و رسوا بادا

در هشیاری غصه هر چیز خوریم چون مست شدیم هر چه بادا بادا

برخیز و بیا بیا برای دل ما حل کن بمراد خویش یک مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم زان پیش که کوزها کنند از گل ما

چون فوت شوم بباده شوئید مرا تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید که روز حشر جوئید مرا از خاک در میکده جوئید مرا

این دهر که بود مدتی منزل ما نامد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک مشکل ما رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

مائیم نهاده سر بفرمان شراب جان کرده فدای لب خندان شراب

هم ساقی ما حلق صراحی در دست
هم بر لب ساغر آمده جان شراب

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

در کوی نیاز مردلی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد
کعبه چه روی برو دلی را دریاب

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

روزی که بدست بنهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست و خراب

صد معجزه پیدا کنم اندر سر باب
زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

روزی دو که مهلت است می خور مشتاب
کاین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب و روز می باش خراب

در میکده دگر باده حلال اسم من است
رندی و پرستیدن می قسم من است
من جان جهانم اندر این دیر مغان
این صورت کون جملگی جسم من است

از منزل کفر تا بدین یکنفس است
وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار
کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

ای چرخ و فلک خرابی از کینه تست
بیدادگری شیوه دیرینه تست

ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند — بس گوهر قیمتی که در سینه تست

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت — بگذشت چنانکه بگذرد باد دشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم — روزی که نیامدست و روزی که گذشت

ما کافر عشقیم و مسلمان دگرست — ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست
از ما رخ زرد و جامهٔ کهنه مخر — بازار قصب فروشان دگرست

این لعل گرانبها ز کان دگرست — وین در یگانه ز نشان دگرست
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست — افسانهٔ عشق از زبان دگرست

نه لایق دوزخم نه درخورد بهشت — ایزد داند گل مرا از چه سرشت

چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت — نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

امروز که نوبت جوانی من است — می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید اگرچه تلخ خوش است — تلخ است از آنکه زندگانی من است

می خوردن و شاد بودن آیین منست — فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست — گفتا دل خرم تو کابین منست

ساقی چو زمانه در شکست من و تست — دنیا نه سراچه نشست من و تست
کز آنکه میان من و تو جام می است — میدان سخن که حق بدست من و تست

تا هشیارم در طربم نقصانست — چون مست شدم ز خردم دانست

حالی است میان مستی و هشیاری
من بنده آنکه زندگانی اینست

کنه خردم درخور اثبات تو نیست
و اندیشه من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید
هر چیز که آنچنان نمیباید نیست

بر طرز سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ بر بست
میگفت مرا معلم از فکر درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت
وین عمر عزیز ما خود از سی بگذشت

فی الجمله چو سی و بیست کرد دو شصت
صد کاسه پیاپی که عمرو سی بگذشت

می در کف من نه که دلم در تابست
وین عمر گریزپای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت آبست
برخیز که آتش جوانی آبست

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کبود
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

بتخانه و کعبه خانه بندگیست
ناقوس زدن ترانه بندگیست
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانه بندگیست

هر دل که درو نور محبت بسرشت
خواه اهل نجات باش و خواه اهل کنشت

در دفتر عشق هر که را نام نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

هر سبزه که در کنار جوئی رستست
گوئی که ز لب فرشته خوئی رستست
تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رستست

یک جرعه می ز ملک کاوس بهست
وز تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که عاشقی برآرد بسحر
از ناله زاهدان سالوس بهست

دوری که در او آمدن و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست

اکنون که تو با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

عمری بگل و باده برفتیم بخشت
یک کار من از دو جهان آن بخشت
از می چو نشد هیچ مرادی حاصل
از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت

بسیار دویدیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راهرو باز گشت

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت
اندیشه کار ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته‌ایم در حسرت آنک
دیر آمده‌ایم زود میباید رفت

در جمله دشت خاوران گر خاریست
آغشته بخون عاشقی عیاریست

هر جا که پری رخی و گلرخساریست
ما را همه در خواب پشت و گل کاریست

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر روز دگرگون شدنست
ای جان تو در این تن چه کار آمده
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

روزی که بود اذا السما انفطرت
آن دم که بود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات
گویم صنما بای ذنب قتلت

گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست
ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک نیز بکاری بودست

زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بودست

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روزی دگر از عمر من و تو بگذشت
هرگز غم دو روز نخواهم خوردن
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
افسوس که این فسانه هم کوته نیست

چون چرخ و فلک هیچ بکام تو نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
هرگز غم دو روز مرا گرد نگشت
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

ترکیب پیاله را که درهم پیوست
بشکستن آن کجا روا دارد مست

چندین سر و پای نازنین و سر دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست

از هرزه بهر دری نمی‌باید تاخت
با نیک و بد زمانه می‌باید ساخت
از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیداست همان باید باخت

در عالم بی‌وفا که منزلگه ماست
بسیار بجستیم نقیبی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
چون قد تو سرو نیست میگویم راست

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است
زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است

سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
وان نیز که خانه خزیدی هیچ است

در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت
صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
با چون و چرای تو مرا کاری نیست
چندانکه براستی بپاشیدم و رفت

بر لوح نشان بود و نبها بوده است
پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر هرچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

ترس اجل و شاخ فنا پستی
ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
تا از دم عیسوی شدم زنده بجان
مرگ ابد از وجود من دست بشست

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
کوته سخنم دراز نتوانم گفت

جائی دارم که شرح نتوانم داد	رازی دارم که باز نتوانم گفت
در خواب بُدم مرا خردمندی گفت	کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت	می خور که بزیر خاک میباید خفت
بامادرم قلب منکیر و جفت	جاروب طربخانهٔ ما پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت	می خور که بعمرهات میباید خفت
چون چرخ بکام یک خردمند نگشت	خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و بود تنها همه دم	چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت
پیش از تو بسی مرد و بسی زن بوده است	کافاق ز جمله شان مزین بوده است

زود آنکه تن تو خاک گردد زیرا	خاک تو تن مرا مزین بوده است
با حکم خدا بجز قضا در نگرفت	با خلق تجبر روی و ریا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید	کردیم ولی که با قضا در نگرفت
نفست بسگ خانه همی ماند راست	خر با تک میان تهی از او پیچ نجاست
روبه صفت است و خواب خرگوش دهد	آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست
پر خون ز فراق جگری نیست که نیست	شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی	سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
بیگانه اگر وفا کند خویش منست	ور خویش جفا کند بداندیش منست

گر زهر موافقت کند تریاق است — ور نوش مخالفت کند نیش است

امروز مرا دست رس فردا نیست — واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

سر از همه ناکسان نهان باید داشت — راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می‌چه کنی — چشم از همه مردمان نهان باید داشت

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست — وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود — غفران ز برای گنه آمد غم چیست

خیام که خیمهای حکمت میدوخت — در کورهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت

مقراض اجل طناب عمرش ببرید — دلال اجل برایگانش بفروخت

هشدار که روزگار شور انگیز است — ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو روزگار نوز هر نهد — زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست — چون هست ز هر چه نیست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست — پندار که هر چه نیست در عالم هست

گر گل نبود نصیب ما خار بس است — ور نور بما نمیرسد نار بس است
گر خانه و خانقاه و مسجد نبود — ناقوس و کلیسیا و زنار بس است

هر چند که از گناه بدبختم و زشت — نومید نیم چو بت پرستان کنشت

اما بسحری که میرم از مخموری　　می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

می خوردن من نه از برای طربست　　نز بهر فساد و ترک دین و ادبست
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی　　می خوردن و مست بودنم زین سببست

گویند بهشت و حور عین خواهد بود　　وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست　　آخر نه بعاقبت همین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوثر باشد　　وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه　　نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

توبه نکند هر که ثباتش باشد　　از باده که چون آب حیاتش باشد

اندر رمضان اگر کسی توبه کند　　باری ز نماز با نجاتش باشد

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد　　باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در افواه　　باید که باین دلیل می حق باشد

از باده شب اگر خمارم باشد　　می خوردن روز اختیارم باشد
گفتی مکن اختیار می خوردن روز　　در خوردن روز بخت یارم باشد

آن روز که توسن فلک زین کردند　　وارایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا　　ما را چه گنه قسمت ما این کردند

روزی که سرای ششجهت خواهد بود　　قدر تو بقدر معرفت خواهد بود

در حسن صفت کوش که در عرصهٔ حشر | حشر تو بصورت صفت خواهد بود

آن باده که روی عیش روشن دارد | همواره بدست من نشیمن دارد
شکر تو بدان که من چه دارم در دست | آن پیر تو که او چه دست بر من دارد

ای بی‌خبران عشوهٔ دنیا مخرید | چون از همه حالهای او باخبرید
وین عمر عزیز خویش مدهید بباد | آن یار طلب کنید هین باده خورید

گویند هر آنکسان که با پرهیزند | زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام | تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد | وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد

می ده که کنون جامهٔ مستوری ما | بدرید چنان شد که رفو نتوان کرد

ای همنفسان مرا بمی قوت کنید | وین روی چو کهربا چو یاقوت کنید
چون مرده شوم بمی بشوئید مرا | وز چوب رزم تخته تابوت کنید

در راه چنان رو که قیامت نکنند | با خلق چنان زی که ملامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا | در پیش نخوانند و امامت نکنند

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد | مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور | کاین هر دو بوقت مرگ ناچار رسد

می نوش که تا غم از نهادت ببرد | شغل دو جهان جمله زیادت ببرد

رو آتش برگزین که پس آب روان | گر آنکه شوی تو خاک باد ببرد

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد | و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او | یک جرعه خوری هزار علت ببرد

هان تا ننهی بر تن خود غصه و درد | تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد | با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

سودازده را باده پر از ول بود | می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردم و رفت | باری شب عید ماه شوال بود

فردا که نصیب نیکبختان بخشند | قسمی بمن رند پریشان بخشند

گر نیک زیم مرا از ایشان شمرند | ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد | گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بباد بشکست | وان روزه بنیم جرعه می باطل شد

در کوی خرابات جگرسوزی چند | بنشسته‌اند با دل روزی چند
ساقی قدحی برکف و مطرب بگفت | هم بگذرد و نماند این روزی چند

یک جام شراب صد دل و دین ارزد | یک جرعه می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست زباده خوشتر | تلخی که هزار جان شیرین ارزد

مگذار که غصه در حصارت گیرد | و اندوه و ملال در کنارت گیرد

مگذار کنار آب جوی و لب جام … زان پیش که خواب در کنارت گیرد

افسوس که نان پخته خامان دارند … اسباب تمام ناتمامان دارند
چشم خوش ترکان تماشای دولت … ملکی است که شاگرد و غلامان دارند

می گرچه حرام است ولی تا که خورد … وانگاه چه مقدار خورد با که خورد
وانگاه که این چهار شرط آید جمع … پس می نخورد مرد بگو تا چه خورد

من باده بجام یکمنی خواهم کرد … خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد … پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

آنها که اساس کار بر زرق نهند … آیند میان جان و دل فرق نهند

بر فرق نهم خروس می من پس ازین … گر همچو خروس اره بر فرق نهند

از دفتر عمر پاک می باید شد … در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوش خوش ما را … آبی در ده که پاک می باید شد

تا جان من از کالبدم گردد فرد … هر کار که خوشتر است آن خواهم کرد
صد پیر پرستش که ملامت کنندم … هر زن جلبی را غم خود باید خورد

خیز آتش تر در آب خشک افگن زود … کان جام طهور دیرتر خواهد بود
بربای دمی ز عمر کاین چرخ کبود … بسیار چو تو ز دست ایام ربود

اکنون که دلم ز علم محروم نشد … کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

اکنون که همی بنگرم از روی خرد — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

آن قوم که سجاده پرستند خرند — زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه‌تر که در پردهٔ زهد — اسلام فروشند و ز کافر بترند

گر باده بکوه در دهی رقص کند — ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمایی — روحی است که او تربیت شخص کند

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر — یکدوره ز ما پیشترک مست شدند

می خواهم خورد تا که جانم باشد — گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان درین جهان خوش بزیم — من کی دانم که آن جهانم باشد

پر کن قدح می بکفم در نه زود — تا نوش کنم که بود نیها همه بود
غم خوردن بیهوده کجا دارد سود — کاین چرخ و فلک بسی چو ما کشت و درود

آنکه که نهال عمر من کنده شود — اجزام ز یکدیگر پراکنده شود
گر زانکه صراحی کنند از گل من — آنکه که ز باده پر شود زنده شود

شادی بیا کن که اندهان خواهد بود — شخص همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور — خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

توبه مکن از می اگرت می باشد — صد تائب با دعات در پی باشد

گل جامه دران و بلبلان نعره زنان / در وقت چنین توبه روا کی باشد

تا یار شراب جانفزاییم مدام / صد بوسه فلک بر سر و پاییم مدام
گویند که توبه کن اگر وقت آمد / چون توبه کنیم ما که خندانیم مدام

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد / در کوزه شکسته دم آبی سرد
مامور دگر کسی چرا باید بود / یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

طبعم همه با روی چو گل پیوندد / دستم همه با پیاله مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم / زان پیش که جزویم بکل پیوندد

گه گه دل من درین قفس تنگ آید / از همرهی آب و گلش ننگ آید

گفتم که مگر بشکنم این زندان را / پایم ز رکاب شرع بر سنگ آید

گویند که ماه رمضان گشت پدید / من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می / کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

گر یار منید ترک طامات کنید / غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون خاک شوم خاک مرا خشت زنید / در رخنه دیوار خرابات کنید

تا خاک مرا بقالب آمیخته‌اند / بس فتنه که از خاک من انگیخته‌اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن / کز بوته مرا چنین فرو ریخته‌اند

شب نیست که عقل در تحیر نشود / وز گریه کنار من پر از در نشود

پر می نشود کاسهٔ سر از سودا | هر کاسه که سر نگون بود پر نشود

من می خورم و هر که چو من اهل بود | می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست | گر می نخورم علم خدا جهل بود

در وقت اجل چو کار من آماده کنید | هم بستر خاکم ز نخ سپاده کنید
در قعر لحد چو خشت خواهند نهاد | زنهار که آب و گلش از باده کنید

دادم بامید روزگاری بادی | نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان می‌ترسم که روزگارم ندهد | چندانکه ز روزگار بستانم داد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد | مگذار که جز بشادمانی گذرد

زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان | عمر است و چنان کش گذرانی گذرد

آن قوم که در مقام تمکین رفتند | وان طایفه کاندر ره تلقین رفتند
مسکین مسکین بمرگ بهم خفتند | تا آخر کار جمله مسکین رفتند

گه شربت عیش صاف باشد گه درد | گه پوشش ما پلاس باشد گه برد
اینها همه سهل است بنزد عاقل | این واقعه سخت است که میباید مرد

یک روز فلک کام مرا ساز نداد | هرگز سوی من دمی خوش آواز نداد
یک روز دمی ز سر شادی نزدم | کان روز بدست صد غمم باز نداد

آورد باضطرابم اول بوجود | جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم باکراه و ندانیم چه بود / زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

بیمارم و تن در امتحانم دارد / ناخوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هرچه در بیماری / جز باده خورم همه زیانم دارد

با روی نکوی و لب جوی و مل و ورد / تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده‌ام و باشم و خواهم بودن / می خورده‌ام و میخورم و خواهم خورد

در چرخ بانواع سخنها گفتند / این بیخبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک / اول زنخی زدند و آخر خفتند

از منزل غمان بپیچ و در پای عر پیچ / از خلد و سقر بگذر و در کوثر پیچ

دستار قصب بباده بفروش و بپیچ / کم کن قصبی پس طفلی بر هیچ

کو مطرب و می تا بدهم داد صبوح / خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز می‌باید خوش / سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ / چون جان بلب آمد چه نشابور و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی / از سلخ بغره آید از غره بسلخ

عاقل غم اندیشه لاشی نخورد / جز جام لبالب سپاسی نخورد
غم در دل و می چو در صراحی باشد / خاکش بسر که غم خورد می نخورد

پیرت همه دانای فلک میداند / کو موی بموی و رگ برگ سنجیدم

گیرم که بزرق خلق را بفریبی
با او چه کنی که یک بیک میداند

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ٔ و در خواب شدند

گرچه غم و رنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد

خیام اگرچه خرگه چرخ کبود
زد خیمه و دربست در گفت و شنود
چون شکل حباب باده در جام وجود
ساقی ازل هزار خیام نمود

حال گل و باده پرستان دانند
نه تنگدلان و سنگ پیشان دانند

از چیزی چه جز آن معذورند
ذوقی است درین شیوه که مستان دانند

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفته ناز و طرب و نوش شدند
در خاک اجل جمله هم آغوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند

زان پیش که غمهات شبیخون آرند
فرمای بتا تا می گلگون آرند
تو زر نه‌ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

ز آوردن من نبود دوران را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

بوی گل خوش بزخم خاری ارزد
گر باده خوری هم بخماری ارزد

یاری که ازو هست اجابی باشد / انصاف بده که اضطراری ارزد

آنکس که بنای چرخ و افلاک نهاد / بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک / در طبل زمین و حقه خاک نهاد

این قافله عمر عجب میگذرد / دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری / پیش آر پیاله را که شب میگذرد

می خور که چمن بما بسی خواهد دید / خوش باش بما بهار بسی خواهد دید
زین کهنه عمارت خماری چه خوری / زیرا که چمن چو ما بسی خواهد دید

چون من ده شوم خاک مرا کم سازید / و احوال مرا عبرت مردم سازید

پس خاک مرا بباده اغشته کنید / وز کالبدم خشت سر خم سازید

در دهر چو آوازه گل تازه دهند / فرمای بتا که باده اندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور / فارغ بنشین که آن بآوازه دهند

می خور که تن بخاک ذره ذره شود / وان ذره تو پیاله و خم شود
مشنو سخن بهشت و دوزخ زکسان / عاقل بچنین سخن چرا غره شود

گویند مرا که دوزخی باشد مست / قولیست خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود / فردا باشد بهشت همچون کف دست

هر نیک و بدی که در نهاد بشر است / شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق　　چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

گویند مخور باده که شعبان نه رواست　　نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب خدایست و رسول　　ماه رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

دنیا نه مقام است و نه جای نشست　　فرزانه در او خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن　　زان پیش که در خاک روی باد بدست

آباد خرابات ز می خوردن ماست　　خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند　　آرایش رحمت از گنه کردن ماست

زان باده که روح را حیات دگر است　　پر کش قدحی اگر ترا درد سر است

بر نه بکفم که کار عالم سمر است　　بشتاب که عمرت ای پسر در گذر است

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت　　یک کوزه می اگر بود بر لب کشت
هر چند بنزد عامه بد باشد این　　از سگ بترم اگر کنم یاد بهشت

ای دل چو زمانه میکند غمناکت　　ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین کام دل روزی چند　　زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

دارنده چو ترکیب طبایع آراست　　باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر نیک نیامد این صور عیب کراست　　ور نیک آمد خرابش بهر چراست

هیهات که این جسم مجسم هیچ است　　این دایره سطح مخیم هیچ است

دریاب که در کشاکش موت و حیات … وابسته یکدمیم و انهم هیچ است

تیری که اجل کشد سپرها هیچ است … وین محتشمی و سیم و زرها هیچ است
چندانکه بروی کارها مینگرم … نیک استکه بنگری دگرها هیچ است

رفتن چو حقیقت است پس بودن چیست … راه طمع و محال پیمودن چیست
جائیکه مصلحت نخواهند گذاشت … فارغ ز سفر بودن و آسودن چیست

این ذره که قابل صورها پیداست … گاهی حیوان میشود و گاه نبات
باطن نبری که نیست گردد هیهات … موصوف بذاتست اگر نیست صفات

عمریست که مداحی می ورد منست … واسباب من انچه در گرو است

زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا … خوش باش که استاد تو شاگرد منست

ای آمده از عالم روحانی تفت … حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که خر جوانی اندر گل خفت … کم خور غم عالمی که چون رفتی رفت

امروز که آدینه مرا وراست … می نوش کن از قدح چه جای جامست
هر روز اگر یک قدح می خوردی … امروز دو خور که سید الایامست

با مطرب و می حور سرشتی گر هست … با آب روان و لب کشتی گر هست
بر زین مطلب دوزخ فرسوده متاب … حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

می خور که بزیر خاک میباید خفت … بی مونس و بی حریف میباید خفت

زنهار بکس مگو تو این راز نهفت ... هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

می میخورم و مخالفان از چپ و راست ... گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است ... والله بخورم خون عدو را که رواست

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست ... گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست در آن مردم دانا اهلی ... نتوان گفتن چنانکه در دفتر ماست

دوران جهان بی می و ساقی خوش نیست ... بی زمزمهٔ نای عراقی خوش نیست
هرچند در احوال جهان مینگرم ... حاصل همه عشرتست و باقی خوش نیست

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست ... بی بادهٔ ارغوان دمی نتوان زیست

این سبزه که امروز تماشاگه ماست ... تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

دریاب که از روح جدا خواهی رفت ... در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی ز کجا آمده‌ای ... خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است ... در صحن چمن روی دلفروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست ... خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت ... از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده‌ای ... میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

یزدان چو گل وجود ما آراست ... دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست

بی حکمش نیست هر گناهی که مراست   پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

هر کوزه که آبخواره مزدوریست   از دیده شاهی و دل دستوریست
هر کاسهٔ می که بر کف مخموریست   از عارض مستی و لب مستوریست

می ده که دل ریش مرا مرهم اوست   سودازدگان عشق را همدم اوست
پیش دل من خاک یکی جرعه بهست   از چرخ که کاسهٔ سر عالم اوست

آمد رمضان و موسم باده برفت   دور می ناب و رواج باده برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند   هر قحبه که یافتیم ناکاوده برفت

پیری ز خرابات برون آمد مست   سجاده بدوش و کاسهٔ باده بدست

گفتم شیخا ترا چه حال آمد پیش   گفتا می خور که کار عالم بادست

با باده نشین که ملک محمود این است   وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن   حالی خوش باش زانکه مقصود این است

گردون کمری ز عمر فرسوده ماست   همچون اثری ز اشک آلوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست   فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

شاهی مطلب که حاصل عمر دمیست   هر لاله ز خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان و اصل این عمر که هست   خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

این کهنه رباط را که عالم نام است   آرامگه ابلق صبح و شام است

بزمی است که وامانده صد جمشیدست　　گوریست که تکیه گاه صد بهرامست

در دهر ترا نهال تحقیق نرست　　زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دم در او بکاری نخست　　امروز چو دی دان و فردا چو نخست

فاسق خوانند مردمانم سهوست　　من بیگنهم حال شما هم که چه ست
بر من بخلاف شرع ای اهل صلاح　　جز خمر و لواطه و زنا جرم پیداست

اکنون که گل سعادتت پربارست　　دست تو ز جام می چرا بیکارست
می خور که زمانه دشمن غدارست　　دریافتن روز چنین دشوارست

مهتاب بنور دامن شب بشکافت　　می خور که دمی چنین نتوانی یافت

خوش باش و براندیش که مهتاب بسی　　اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

ای باد صبا دلم چو بوی تو گرفت　　بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد　　بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

آن قصر که بهرام درو جام گرفت　　آهو بره کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که او گور گرفتی بکمند　　بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

یکهفته شراب خورده باشی پیوست　　هان تا ندهی بروز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست　　جبار پرست باش نه روزپرست

چون بلبل مست راه در بستان یافت　　روی گل و جام باده را خندان یافت

آمد بزبان جان و در گوشم گفت | دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت | تا کی ز زبان دوزخ و سود بهشت
رو با سر روز اولین رو که قضا | آنچه از بد و نیک بودنی بود نوشت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت | کرد اهل بهشت خوب یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت | این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است | بیچاره همه روز ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد | باقی همه هر چه هست اسباب غم است

خیام تنت بخیمه ماند راست | سلطان روح است و منزلش دار فناست

فراش اجل ز بهر دیگر منزل | ویران کند این خیمه چو سلطان برخاست

کم گوی که فضل حق بپایانی نیست | ور توبه مگو آنچه تو میدانی نیست
چندین پسر شکرلب سیمین تن | چون توبه توان کرد و مسلمانی نیست

صحرا رخ خود بابر نوروز بشست | این دل شکسته دل تو گشت درست
این سبزه خط تو سبزه‌زاری چمن | هان خیز که سبزه از خاک برست

تا چند زنم بروی دریاها خشت | نومیدیم چو بت‌پرستان کنشت
امشب من و شنبه جهودان کنشت | می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

هر کو طربی ز عقل در دل بنگاشت | یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت

یا در طلب رضای یزدان کوشید   یا راحت خود گزید باغ و بهشت

من بنده عاصیم رضای تو کجاست   تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی   این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

گویند کریمی و کریمی کرم است   عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم   با معصیتم اگر ببخشی کرم است

از آتش این معاصیم دودی نیست   وز هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست خلق بیزار دارم   در دامن هر که میزنم سودی نیست

آنکس که بجملگی ترا تکیه بر اوست   چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

آن که در این زمانه کم گیری دوست   با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

از ما رمقی بسی بپاقی ماندست   ور غم نه بدانم که چه باقی ماندست
از باده دوش کمی دایم هست   وز صحبت عمر بیوفا باقی ماندست

جامی که در او شراب گلرنگی نیست   یا سرو قدی لاله رخی شنگی نیست
زانجا بگریز اگر همه خلد برینست   اینست سخن در این سخن جنگی نیست

در جام طرب باده گلرنگ خوش است   با نغمه عود و ناله چنگ خوش است
زاهد که خبر ندارد از جام شراب   دور از بر ما هزار فرسنگ خوش است

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم هیچ   وز حاصل ایام چه در دستم هیچ

شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ | من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

تا چند مرا کشی درین و آن پیچ | از بهر دو روزه عمر صد محنت و رنج
در حرص و امل مکوش و بر باده بنوش | ای خواجه بکوچه کرد قارون با گنج

این خلق همه خران با افسوسند | پر مشغله و میان تهی چون کوسند
می خور که کف پای ترا مبوسند | خوش نام نزی که بنده ناموسند

چون شاهد روح خانه پرداز شود | هر چیز باصل خویشتن باز شود
این سازه وجود چار ابریشم طبع | از زخمه روزگار بی ساز شود

اندیشه جرمم چو برابر گذرد | از آتش سینه آبم از سر گذرد

لیکن شرط است بنده چون توبه کند | مخدوم بلطف خویش از سر گذرد

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید | جانم بلب آمد و بجانان نرسید
در پنجری عمر ما بپایان آمد | افسانه عشق او بپایان نرسید

کس مشکل اسرار فلک را نگشاد | کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
چون بنگرم از مبتدی و از استاد | عجز است بدست هر که از مادر زاد

سوی در این قوم چه گردی چه خرند | دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سپالی بکچار آب جویت ندهند | روزی صد بار آبرویت ببرند

آنها که بعقل کار در میکوشند | افسوس که جمله گاو نر میدوشند

آنها که لباس ابلهی درپوشند
امروز بعقل تره می نفروشند

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند
با آنکه ز صد گهر یکی سفته بماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
از بیخردی خلق ناگفته بماند

آنها که بکهنه نمد موصوفند
در ره بکف و بکدو نان موقوفند
گویند که شبلی و جنیدیم همه
شبلی نه ولی در کرخی معروفند

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود

خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
ایوان سرای دیگران خواهد بود

کم کن طمع جهان که باشی خرسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش بجایکه نیست این دور فلک
هم بگذرد و نماند این دوری چند

در عالم جان بهوش میباید بود
در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

این کوزه گران که دست بر گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاک پدرست تا چه می پندارند

لب بر لب کوزه هیچ نی مقصود
یعنی لب من بر لب تو خواهد بود

آخر که وجود ما نماند موجود
لبهای چنین شود بفرمان ودود

آن کاسه که بس نکوش پرداخته‌اند
بشکسته و بر رهگذر انداخته‌اند
زنهار که پای بغالش ننهی
کان کوزه ز کاسهای سر ساخته‌اند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

نه جامهٔ عمر کهنه نو خواهد شد
نه دور جهان بکام تو خواهد شد
می خور ز سبو و کوزه اندوه مخور
کاین کوزه چه بشکند سبو خواهد شد

نه کار تبه به نکو خواهد شد
نه کار باندیشهٔ تو خواهد شد

ای ساقی اگر باده دهی زودی ده
ناچار زرم سر دو زنو خواهد شد

آنها که خلاصهٔ وجود ایشانند
بر اوج فلک براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

ایزد ببهشت وعده بما می کرد
پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب اشتر حمزه پی کرد
پیغمبر ما حرام می زوی کرد

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یک همدم پخته جز می و جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست بجز نام نماند

عشقی که مجازی بود آبش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود

عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

با این دو سه نادان که جهان می‌دانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خوش باش که از خوی مر ایشان مثل است
هرکو نه خر است کافرش میدانند

از می طرب و نشاط و مردی خیزد
در طبع کف خسکی و پردی خیزد
گر باده خوری تو سرخ رو خواهی بود
گز خوردن سبز روی زردی خیزد

قومی ز گزاف در غرور افتادند
قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند
کز کوی تو دور دور دور افتادند

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خرد میدانند

هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کانها که مدبرند سرگردانند

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
با لاله بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز مرغ خوش می‌آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

وقتست که از سبزه جهان آراید
موسی صفتان ز شاخ کف بنماید
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند
در چشم سحاب دیده بگشاید

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

کس را پس پرده قضا راه نشد
وز سر قدر هیچکس آگاه نشد

هشتاد و دو سال فکر کردم شب و روز　　معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود　　نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل　　زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

آنها که جهان زیر قدم فرسودند　　وندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی‌شوم که ایشان هرگز　　زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا برده به صبح در طلب شامی چند　　بنهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند　　بدنام کننده نکونامی چند

در دل نتوان درخت اندوه نشاند　　همواره کتاب خرمی باید خواند

می باید خورد و کام دل باید راند　　بی دوست که چند در جهان خواهی ماند

چون حق ز ازل بود مرا انشا کرد　　بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزه قلب مرا　　مفتاح خزاین در معنی کرد

خرم دل آنکسی که معروف نشد　　در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت ز عرش پروازی کرد　　در کنج خرابه جهان بوف نشد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد　　وز دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی　　کاحوال مسافران عالم چون شد

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود　　ور معصیتی که بود نقصانی بود

بگذار و بگیر زانکه معلوم شدم ... گیرنده و دیری و گذارنده بود

چون رزق تو عدل قسمت افزون نکند ... یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هرچه هست می‌باید شد ... وآزاده ز آنچه نیست می‌باید بود

جانم بفدای آنکه او اهل بود ... سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را ... دوزخ بیقین صحبت نااهل بود

اینها که کهن شدند و اینها که نوند ... هر یک بمراد خویش یک تک بدوند
این شغل جهان بکس نماند جاوید ... رفتیم و روند و دیگر آیند و روند

این جمع اکابر که مناصب دارند ... ز غصه و غم ز جان خود بیزارند

وانکس که اسیر حرص چون ایشانست ... این طرفه که آدمیش می‌شمارند

این چرخ جفاپیشه عالی بنیاد ... هرگز گره کار کسی را نگشاد
هر جا که دلی دید که دردی دارد ... داغی دگری بر سر آن داغ نهاد

آن مرده نیم کز عدمم بیم آید ... آن نیم مرا خوشتر از این نیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدای ... تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

یاران همه اتفاق میعاد کنید ... خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه بر کف گیرد ... بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد ... ابر از رخ گلزار همی شوید گرد

بلبل بزبان حال با گل زرد   فریاد همی زند که می باید خورد

هر جرعه که ساقیش بجام افشاند   در دیده کرم آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری   آبی که ز صد درد دلت برهاند

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد   یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که اندر پی اوست   آن به که بخواب یا بمستی گذرد

امشب می جام یکمنی خواهم کرد   خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد   پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

دست چو منی که جام و ساغر گیرد   حیف است که او دفتر و منبر گیرد

تو زاهد خشکی و منم فاسق تر   آتش نشنیده ام که در تر گیرد

زان پیش که نام تو ز عالم برود   می خور که چو می بدل رسد غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند   زان پیش که بند بندت از هم برود

هر گه که بنفشه جامه بر رنگ زند   در دامن گل باد صبا چنگ زند
هشیار کسی بود که با سیمبری   می نوشد و جام باده بر سنگ زند

چون غنچه گل که خانه پرداز شود   نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب   اندر سر می خانه برانداز شود

یک جرعه می ملک جهان می ارزد   خشت سر خم هزار جان می ارزد

آن کهنه که لب بمی از او پاک کنند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
بر پای خرد بند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز
تا چند ارند ماه شوال آمد

افسوس که نامه جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

می خواره اگر غنی بود عور شود
وز عربده اش جهان پر از شور شود
در حقه لعل از آن زمرد ریزم
تا دیده افعی غم آن کور شود

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس که ز طاق مشغله گشت نخست
آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

فردا علم فراق طی خواهم کرد
با طالع سعد قصد می خواهم کرد
معشوقه موافق است و ایام بکام
امیدم نکنم نشاط کی خواهم کرد

موجود حقیقی بجز انسان نبود
بر هر فهمی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بیغش درکش
تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

روزی که مرا ز خویش یکتا کنند
ور هستی من باد فنا پاک کنند
با آنکه من این سخن نیارم گفتن
تا از گل من سبوی مینا کنند

چون نیست در این زمانه سودی ز خرد
جز بیخبر از زمانه بر می نخورد

پیش آر از آن که اجل در ربود | تا بو که زمانه سوی ما نه نگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد | در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق به صد پاره و آن صوف کبود | افتاده به زیر پای دردی‌کش باد

در دهر کسی به گلعذاری نرسید | تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا به صد شاخ نشد | دستش به سر زلف نگاری نرسید

در دست همیشه آب انگور باد | در سر هوس بتان چون حور باد
گویند مرا که خدا توبه دهد | او خود ندهد من بکنم دور باد

چندان بروم این ره که دوی برخیزد | گر هست دوی به روی برخیزد

تا او نشوی ولی اگر جهد کنی | جایی برسی کز تو دوی برخیزد

گویند بحشر گفتگو خواهد بود | وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکویی ناید | خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

جایی که می لعل بپا می‌گردد | طبعم همه گرد طرب و می گردد
وقت گل و می خاطر یاران باهم | گر توبه کنم مستی من کی گردد

شب نیست که آه من بگردون نرسد | وز گریه من سیل به دریا نرسد
گفتا که بتو باده خورم پس فردا | ترسم که مرا عمر به فردا نرسد

افلاک که جز غم نفزایند دگر | ننهند بجا تا نربایند دگر

ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

از گردش روزگار بهری برگیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وقت سحر است خیز ای ساده پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت درین دار فنا
بسیار بجویی و نیابی دیگر

آن می که حیات جاودانیست بخور
سرمایه لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

در موسم گل باده گلرنگ بخور
با ناله نای و نغمه چنگ بخور

من می خورم و عیش کنم تو شاد
گر تو نخوری من چکنم سنگ بخور

با سفله تندخوی بی عقل و وقار
بدمستی و شور و عربده اش دشوار
زنهار مخور باده که رنج آرد بار
دردسر و عذرخواهیش روز خمار

یکجرعه می از مملکت جم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

از بودنی ای دوست چه داری تیمار
خرم تو بزی جهان بشادی بگذار
در فکرت بیهوده دل و جان افگار
تقدیر نه با تو کرده اند آخر کار

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار

آه این چه شرابیست که تا روز شمار	بیخود شده و چنین بماند ز همه کار
چون نیست ترا جزا که او داده قرار	چندین پی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار	بگذاشتن و گذشتن است آخر کار
با یار خوشم جام شراب اولیتر	وز دست غم دیده پر آب اولیتر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن	از عالم دون مست و خراب اولیتر
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار	بر پاره گلی لگد همیزد بسیار
وان گل بزبان حال با وی میگفت	من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار
از گردش این زمانه دون پرور	با صد غم و درد میبرم عمر بسر
چون غنچه گلزار جهان با دل تنگ	چون لاله ز باغ دهر با خون جگر
ای دوست غم جهان بیهوده مخور	بیهوده غمان دهر بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید	خوش باش و غم بوده و نابوده مخور
ایام جوانی است شراب اولیتر	با خوش پسران باده ناب اولیتر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن	وز عالم دون مست و خراب اولیتر
ماییم براه عشق تو پایان همه عمر	وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	بهتر که جمال خوبرویان همه عمر
دنیا همه سر بسر اگر خواهی گیر	صد گنج بزر و گهر آراسته گیر

پس در سر آن کنج چو در صحرا برف
روزی دو سه بنشسته و زان برجا گیر

ای خواجه فقیه چون ترا نیست خبر
چندین ز چه تو منکر اهل نظر
ایشان همه از ضیاع گویند
تو از دم حیض و از نجاسات دگر

می بر رخ دلبران چالاک بخور
افعی غمت گزیده تریاک بخور
من می خورم و عیش کنم تو شاد
ور تو نخوری من چکنم خاک بخور

آن لعل در آبگینه ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمی اندر خاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

در دایره سپهر پیدا کن غور
جامیست که جمله را چشانند بدور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
می نوش بخرمی که دورست بجور

از طاعتها فریضه حق بگذار
وان لقمه که داری ز کسان باز مدار
غیبت مکن و مجوی کس را آزار
بر وعده آن جهان منم باده بیار

چون حاصل آدمی در این جای دو در
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود
وآسوده کسی که خود نزاد از مادر

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز
اندک خور و گاه خور و پنهان خور

ای در طلب تو عالمی پر شر و شور
در پیش تو درویش و توانگر همه عور

ای با همه در حدیث و گوش همه کر   وی با همه در حضور و چشم همه کور

جانا می صاف با مشوش میخور   بر یاد بتان نغز دلکش میخور
می خون رز است و رز ترا میگوید   چون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

ای دل همه اسباب طرب خواسته گیر   باغ طرب بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم   بنشسته و بامداد برخاسته گیر

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز   ور خاک رهت بدل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت   زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وقت سحر است خیز ای مایه ناز   نرمک نرمک باده خور و عود نواز

وانها که بجایند نپایند دراز   وانها که شدند کس نمی آید باز

بازی بودم پریده از عالم راز   تا بو که رسم من از نشیبی بفراز
انجا چو نیافتم کسی محرم راز   زان در که درآمدم برون رفتم باز

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز   چندین چه خوری تو غم از این رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز   کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

از جمله رفتگان این راه دراز   باز آمده کو که خبر پرسم باز
زنهار درین سرا چه از روی نیاز   چیزی نگذاری که نمی آیی باز

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز   امروز بنو تلطفی کرد آغاز

برچشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گرد خوبرویان میتاز
چه جای عطا باشد و چه جای نیاز
کز جمله روندگان یکی نامد باز

با تو بخرابات همیگویم راز
به زانکه کنم بی تو بمحراب نماز
ای اول و آخر همه خلقان تو
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز
تا با تو بگوید سخن از پرده راز
کارت ز نیاز میگشاید نه نماز
بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

لب بر لب کوزه بودم از غایت آز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز

با من بزبان حال میگفت این راز
عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

می پرس پسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمده از دریایی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز

آن چرخ که با کسی نمیگوید راز
کشته بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند
هر کس که شد از جهان نمی آید باز

گردیم دگر شیوه رندی آغاز
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که صراحی است ما را بینی
گردن چو صراحی سوی آن کرده دراز

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز

بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

بر روی خود از زلف نقابست هنوز
در طبع دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه جای خوابست هنوز
جانا می خور که آفتابست هنوز

با مردم پاکباز عاقل آمیز
از نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش
ور نوش دهد بدست نااهل بریز

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز
در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رستیم
پیوسته بمحراب الستیم امروز

ای مرد خردمند بگه برخیز
وان کودک خاکبیز را گو خیز

وانگاه بگویش که بغفلت می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

حکمی که از او محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرده از وی بگریز
وانگاه میان امر و نهیش عاجز
درمانده جهانیان که کج دار و مریز

در بادیه عشق تو میرفتیم تیز
دیدم که هزار زنخیان خونریز
هر یک بزبان خم مرا گفتند
جامی که بدست تست کج دار و مریز

از عمر تو چونکه میسر اشد شب و روز
مگذار که بر تو خاک باشد شب و روز
روز و شب خویشتن بشادی گذران
ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

فراش چمن باد شمالست امروز
بی باده و گل عمر وبالست امروز

می خور که باجماع بر اهل خرد　　خون رز و مال کل حلالست امروز

ای همه سروران عالم افروز　　دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار　　پنجشنبه و آدینه و شنبه در روز

ای خوش پسر غمزه زن رنگ آمیز　　بنشین و هزار فتنه بنشان و مخیز
تو حکم همی کنی که بر من منگر　　این حکم چنان بود که کج دار و مریز

آب رخ عاشقان خود پاک مریز　　جز خون دل اهل غمناک مریز
خون دو هزار زاهد معنی　　بر خاک بریز و جرعه بر خاک مریز

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد　　ساقی می ناب در سبو خواهد کرد

افسار نماز و پوزبند روزه　　عید از سر این خران فرو خواهد کرد

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس　　در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس　　کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

خیام اگر ز باده مستی خوش باش　　با ماه رخی اگر نشستی خوش باش
از عالم هستی که چو میباید رفت　　انگار که نیستی چو هستی خوش باش

یک یک هنرم ببین و گنه ده ببخش　　هر جرم که رفت جسته به بخش
از باد و هوا آتش کینه مفروز　　ما را بسر خاک رسول الله ببخش

تا چند کنم عرضه نادانی خویش　　بگرفت دل من از پریشانی خویش

زنار مغانه بر میان خواهم بست / دانی ز چه چیز از مسلمانی خویش

از حادثهٔ زمان آینده مپرس / وز هر چه رسید چو نیست پاینده مپرس
این یکدم نقد را غنیمت میدان / از رفته میندیش و ز آینده مپرس

می گرچه حرامست مدامش می‌نوش / با نغمهٔ چنگ صبح و شامش می‌نوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد / یک قطره رها مکن مدامش می‌نوش

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش / پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر / گفتا کرم از خداست رو باده بنوش

می اگر خرد چه دارد پاسش / او آب حیاتست منم الیاسش

بهر قوت دل و قوت روحش خواهم / چون گفت خدا منافع للناسش

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند / کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

با روی نکو شراب روشن درکش / با دوست دل از جفای دشمن درکش
با ساده رخی نشین و بگذار ز خویش / پیراهن کبر و مستمندی درکش

از نامده‌ها زرد مکن چهرهٔ خویش / وز آمده‌ها آب مکن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیای بهرهٔ خویش / زان پیش که دهر برکشد بهرهٔ خویش

ایام شباب رفت خیل و حشمش / تلخ است مرا عیش ولی می‌چشمش

این هست چو تیر من همه کر کمان تن — زه کرده ام از عصا و خوش بکشیش

بگرفت مرا عشق نگاری خوش خویش — گفتا چو من آمدم تو با بیرون کش
القصه چنان سوخت دلم در غم او — کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

پندی دهمت اگر بمن داری گوش — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه ساعتیست و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

غم چند خوری که زما آمده پیش — رنج است نصیب مردم مصلحت اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — گر خوردن می غم نفزاید کم و بیش

می در قدح انصاف که جانیست لطیف — در کالبد شیشه روانیست لطیف

لایق نبود هیچ روان همدم من — جز ساغر می که آن روانیست لطیف

گر گل نبود نصیب ما خار اینک — ور نور نمی رسد بما نار اینک
ور خرقه و شیخ و خانقاهی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

خیام زمانه از کسی دارد ننگ — کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با نالهٔ چنگ — زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

بین صبح دمید و دامن شب شد چاک — برخیز و صبوح کن چرایی غمناک
می نوش بلا که صبح بسیار دمد — او روی بما کرده و ما روی بخاک

اکنون که ز سنگ سنگ داری ادراک — و آسوده سبوی عیب از سنگ هلاک

رو با غم سنگین بزن با دل پاک	بر سینه بسی سنگ زنی در دل خاک
گر صلح نباشم ز فلک جنگ اینک	ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک	آنکس که نمی خورد سر و سنگ اینک
ای چرخ و فلک نه آن شناسی نیک	پیوسته مرا برهنه بیازی چو سمک
ای چرخ دنی تو شخص شنیده شود	بس چرخ زنی ز توای چرخ و فلک
چند از غم و غصه جهان قیل و قال	برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین مینا مثل	در کش می لعل از قدح مالا مال
عشقی بکمال و دلربائی بجمال	دل پرسخن و زبان ز گفتن شده لال

زین باده که ترک دیده یار بجان	من تشنه و پیش من روان آب زلال
در سر مکن از هیچ سودای محال	می خور همه پیاله پیاپی مالامال
با دختر رز نشین و عیشی میکن	دختر بحرام به که مادر بحلال
تا کی زاهد حدیث و تا کی زان	بگذشت ز اندازه مرا علم و عمل
می خور که شراب ناب رانیست بدل	هر مشکل را شراب کرده است حل
این صورت کون جمله نقش است و خیال	عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش	فارغ شو از این نقش و خیالات محال
با سرو قد تازه تر از خرمن گل	از دست مده جام می و دامن گل

زان پیش که ناگه شود از باد اجل   پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

می بر کف من نه و بر آور غلغل   با نالهٔ عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن   می از سر شیشه می نکردی قلقل

تا کی ز جفای هر کسی تنگ کشیم   وین آتش زر و کار زیر تنگ کشیم
بر خیز و غم جهان مخور گر مردی   عید است بیا تا می گلرنگ کشیم

از خالق کردگار و از رب رحیم   نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب خفته باشی امروز   فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

گویند مرا که می پرستم هستم   گر خود شب قدر است من امشب مستم

لب بر لب جام و سینه بر سینه خم   تا روز بگردن صراحی دستم

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم   می خون رزانست دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد میگوئی   گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

از روز که نیست در سر آب تاکم   زهری بود ار دهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاکش می   تریاک خورم ز زهر نا باکم

میلم بشراب ناب باشد دایم   گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند   آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم   آزادم کن که لایق بند نیم

گر میل تو با بی خرد و نادانست
من پیر خرابات ابله و خر مندیم

من بی می ناب زیستن نتوانم
من با طرب فراز و پستی دانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

اسرار جهان جمله بهستی دانم
تحقیق فراز و شیب و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه ورای مستی دانم

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با اینهمه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم

دانی غرض زمی پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم
دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است
ناگاه بیک پیاله می بفروشیم

یکچند غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ عشق
از کس طمع خام نداریم خوشیم

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
وز بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید
باشد که ز بوی می دمی زنده شوم

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدگر امروز شرابی بخوریم

کاین چرخ و فلک نکاه رفتن ما را	چندان ندهد امان که آبی بخوریم
شبها کذرد که دیده برهم نزنیم	تا پای فراق بر سر غم نزنیم
برخیز که دم زنیم پیش از دم صبح	کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
من باده تلخ تلخ در سر خورم	اندر رمضان در شب آدینه خورم
انکور حلال خویش در خم کردم	تو تلخ مکن چندانی تا نخورم
هر روز نکاه در خرابات شوم	همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی	توفیقم ده تا بمناجات شوم
بی باده مباش تا توانی یکدم	کز باده شوند عقل و دین محکم

ابلیس اکر باده بخوردی یکدم	کردی دو هزار سجده پیش آدم
تا چند اسیر عقل هر روزه شوم	در دهر چه صد سال چه یک روزه شوم
در ده تو بکاسه می از آن پیش	در کارکه کوزه کران کوزه شوم
تا چند ملامت کنی ای زاهد خام	ما رند و خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس	ما با می و معشوقه مدامیم بکام
هان هان بخرابات خروشی بزنیم	بر میکده بکذریم و جوشی بزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی	بر مدرسه بکذریم و درسی بزنیم
آن به که ز جام باده دلشاد کنیم	وز آمده و کذشته کم یاد کنیم

وین عاریتی روان بمدانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم — با نغمه عود و ناله چنگ کشیم
با یار سبکروح دمی بنشینیم — رطلی دو سه باده گران سنگ کشیم

در دامن یار پنجه فا چنگ زنیم — می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده به یک پیاله می بفروشیم — ناموس بهی دهیم و بر سنگ زنیم

دنیا چو بهشت ما بحرفی بکنیم — جز باده نشاط و می روشن نکنیم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد — او خود بکرم دهد که ما طن نکنیم

گر من ز می مغانه مستم مستم — ور کافر و گبر و بت پرستم هستم

هر طایفه بمن گمانی دارند — من وانم و دو بت هر چه هستم هستم

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم — می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم — این شیشه ناموس چو بر سنگ زنیم

محرم هستی که با تو گویم یکدم — گر اول کار خود چه بود است آدم
محنت زده سرشته اند از گل غم — یکچند جهان بخورد و بر داشت قدم

روزی که بکوی کوزه گر میگذرم — خود را بمیان کوزها میشمرم
زان پیش که گل بکوزه گر برد یم — شاید که چنان کوزگکی باده خورم

آن لحظه که از اصل گریزان گردم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم

عالم ز نشاط دل بغربال کنیم — زان پیش که خاک خاک‌بیزان گردیم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم — یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — وندر دو جهان هنوز استاد نیم

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم — ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده‌ام — آخر کم ازانکه من بدانم که کیم

با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم — زان شرم که دیدی چه کردم چکنم

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم — سر گرچه دو کرده‌ایم یک تن داریم

بر نقطه روانیم کنون دایره‌وار — تا آخر کار سر بهم باز آریم

این چرخ و فلک که ما درو حیرانیم — فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغ‌دان و عالم فانوس — ما چون صوریم و اندر او حیرانیم

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام — کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صوابست که او خواسته است — پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

گر من گنه روی زمین کردستم — عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

در راه تو با اسپ طلب تاخته‌ام — در منزل درد آشیان ساخته‌ام

قصه چکنم که تا بشناخته‌ام | با عیش و طرب بمی بپرداخته‌ام

با خود در کار آرزو دربستم | وز منت هر ناکس و کس وارستم
جز دوست و چو کس نیست که گیرد دستم | من دانم و او چنانکه هستم هستم

تا ظن نبری که من بخود موجودم | یا این ره خونخواره بخود پیمودم
چون بود حقیقت من از دوست نبود | من خود که بدم کجا بدم کی بودم

سر حلقه رندان خرابات منم | افتاده به معصیت ز طامات منم
آنکس که شب و روز ز باده بان | از خون جگر کند مناجات منم

یکدست به مصحفیم و یکدست بجام | که نزد حلالیم و گهی نزد حرام

ماییم در این گنبد فیروزه جام | نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

افسوس که بیهوده و فرسوده شدیم | وز طاس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم | نابوده بکام خویش نابوده شدیم

در دایره وجود در آمده‌ایم | وز پایه مردمی بر آمده‌ایم
چون غمزه بمراد ما نمیگذرد | باری بسر آمدی که بسر آمده‌ایم

چون نیست مقام ما در این دیر مقیم | پس بی می و معشوق عذابیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم | چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

در عشق تو صد گونه ملامت کشم | ور بشکنم این عهد غرامت کشم

گر عمر وفا کند جفاهای ترا   باری کم از این که تا قیامت بکشم

هرگز بطرب شربت آبی نخوریم   تا از کف اندوه شرابی نخوریم
نانی نزنیم در نمک هیچ گهی   تا از جگر خویش کبابی نخوریم

زینگونه که من کار جهان می بینم   عالم همه رایگان بر آن می بینم
سبحان الله بهر چه در مینگرم   ناکامی خویش اندر آن می بینم

دیگر غم این گردش گردون نخوریم   جز بادهٔ صاف ناب گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما   ما خون دل خونی خود چون نخوریم

ما گر می خودی طربناک شدیم   وز پایهٔ دون بسر افلاک شدیم

آخر همه زالایش تن پاک شدیم   از خاک برآمدیم و در خاک شدیم

گرد دگری چو کوزه پرواز کنیم   یا چشم بروی دگری باز کنیم
یک لحظه سرشک دیده می نگذارد   تا چشم بروی دگری باز کنیم

من در رمضان روزه اگر میخوردم   تا ظن نبری که بیخبر می خوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود   پنداشته بودم که سحر میخوردم

از آب و گل سرشته من چکنم   وین پشم و قصب تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که آید از ما بوجود   تو بر سر من نوشته من چکنم

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم   آسوده درآمدیم و غمناک شدیم

بودیم ز آب دیده در آتش دل … دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم … وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم … با هفت هزار سالگان سربسریم

تا ظن نبری که از جهان میترسم … وز مردن و از رفتن جان میترسم
مردن چو حقیقتست از آن باکی نیست … چون نیک نزیستم از آن میترسم

در میکده عشق نیازی داریم … با شمع رخش سوز و گدازی داریم
آنکه بی عشق طهارت کرده … با روی بت خویش نمازی داریم

پیوسته ز گردش فلک غمگینیم … با طبع حزین خویشتن درکینیم

علمی نه که از سر جهان باخبریم … عقلی نه که فارغ از جهان بنشینیم

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم … در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه بصحرای عدم می‌نگرم … ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

ترسم که ازین پیش بعالم نرسیم … با همنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دراوییم غنیمت شمریم … شاید که بعمر خود در آن دم نرسیم

ماییم که پیرمست شرابیم مدام … در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای ابله خام … ما باده پرستیم و لب و چنگ کام

با رحمت تو من از گنه نندیشم … با توشه تو ز رنج ره نندیشم

گر لطف توام سفید رو کرد ایدل … یکذره ز نامهٔ سیه نندیشم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم … وین یکدمه نقد را غنیمت شمریم
بی چکمش نیست سرکشانی که مراست … پس ما غم آینده ز بهر چه خوریم

در مسجد اگر چه با نیاز آمده‌ام … حقا که نه از بهر نماز آمده‌ام
روزی اینجا سجاده دزدیدم … آن کهنه شدست باز باز آمده‌ام

هنگام گل است اختیاری بکنیم … وانکه بخلاف شرع کاری بکنیم
با سبزخطان لاله رخ روزی چند … بر سبزه ز جرعه لاله زاری بکنیم

ای چرخ همیشه در نبردی با من … درمان دگر کنی و دردی با من

از صلح چه بود کان بکردم با تو … وز جنگ چه بود کان نکردی با من

دوش از سر روح در صفای دل من … در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بخور … گفتم نخورم گفت برای دل من

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن … به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود … پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

این جسم پیاله بجان آبستن … همچون صنمی بارغوان آبستن
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف … آبی است باتش روان آبستن

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن … کار تو بود همیشه جان پروردن

همچون نفست اعتقاد باید کردن
می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

در عالم خاک از کران تا بکران
چندانکه نظر کنند صاحب نظران
حاصل ز جهان بیوفا چیزی نیست
الا می لعل و عارض خوش پسران

نخست بنام و ننگ مشهور شدن
عار است ز چرخ چنبری رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن
به زانکه ببوی زهد مغرور شدن

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من

روزی که شراب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

روزی متفکر بدم در دنیا و دین
جمعی متحیر بد در شک و یقین
ناگاه منادئی بر آمد ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و بازآی بخود
کایام چگونه میکند با دگران

گویند مرا که می بخور کمتر ازان
آخر بچه عذر برنداری سر ازان
عذرم رخ یار و باده صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشنتر ازان

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان
میکرد مروق طراز آمدگان

رفتند یکان یکان فراز آمدگان	کس می ندهد نشان ز باز آمدگان
در جسم پیاله جان روانست ببین	در روح مجسم آن روانست ببین
در آب فسرده آتشی سیار است	در روح بلور لعل کانست ببین
زین گنبد گردنده بدافعالی بین	از جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو کیفی خود را باش	فردا مطلب دی منگر حالی بین
گاویست در آسمان نامش پروین	یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین	زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین
بر موجب عقل زندگانی کردن	شادی کردن و بی مدانی کردن

استاد تو روزگار چابک دستست	چندان بسپر زند که دانی کردن
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من
حق جان جهانست و جهان جمله بدن	واصناف ملایکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا	توحید همین است و دگرها همه فن
برخیز و مخور غم جهان گذران	خوش باش و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی	نوبت بتو خود نیامدی از دگران
نتوان دل شاد را بغم فرسودن	وقت خوش خود بسنگ محنت سودن

در دهر که داند که چه خواهد بودن — می باید و معشوق و بکام آسودن

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلک را ز میان
از خود فلکی دگر چنان ساختمی — کآزاده بکام دل رسیدی آسان

کس نیست که گفتگو دمی محرم من — جز ناله من همیشه آه همدم من
بی گریه چو نیست دیده پر نم من — یا سر بنهم یا بسر آید غم من

بشنو ز من ای زبده یاران کهن — اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشه عرصه قناعت بنشین — بازیچه چرخ را تماشا میکن

شرمت ناید از این تباهی کردن — زین ترک اوامر و نواهی کردن

گیرم که سراسر جهان ملک تو شد — جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

تو آمده ای پادشاهی کردن — با خویشتن ای دوست تباهی کردن
خیری بندی دی و نباشی فردا — پیداست که امروز چه خواهی کردن

ای آنکه تویی خلاصه کون و مکان — یک جام می از ساقی باقی بستان
بگذار دمی وسوسه سود و زیان — تا باز رهی ز این غم هر دو جهان

چون حاصل آدمی در این شورستان — جز خوردن باده نیست با دل و جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت — و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

از گردش این دایره بی پایان — برخوردار دو نوع مردم دان

یا با خبری تمام از نیک و بدش　　یا بیخبری ز خود و از کار جهان

جانها همه آب گشت و دلها همه خون　　تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای از علمت خرد زبون گردون دون　　تو از دو جهان و دو جهان از تو برون

احوال جهان بر دلم آسان میکن　　و افعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من　　انچ از کرمت سزد بجا آن میکن

در دامن اینجهان تو ای سرکهن　　با یار دو پیرهن گریبان بر کن
دستی که زمانه را نیاید بیرون　　کوته مکن ای دل که دراز است سخن

دارم ز جفای فلک آینه‌گون　　وز گردش روزگار چرخ پرور دون

از دیده رخی همچو پیاله پر اشک　　در سینه دلی همچو صراحی پر خون

شخصی دیدم نشسته بر خشک زمین　　نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق و حقیقت نه شریعت نه یقین　　اندر دو جهان کرا بود زهره این

تا بتوانی خدمت یاران میکن　　بنیاد وفا دیر و ویران میکن
بشنو سخن عمر خیام اکنون　　می میخور و ره میزن و احسان میکن

ز آنجا که وقوف نیست احوال جهان　　شادی و غم و رنج برابر شد از آن
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد　　خواهی همه درد باش خواهی درمان

روزی که ز خود گذشته باشد یاد مکن　　فردا که نیامدست فریاد مکن

از آمده و گذشته فریاد مکن ... حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

اکنون که ز دست اردبیهشتان بستان ... خوش باده لعل از کف مستان بستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت ... روزی دو سه پیش و در خوش بستان

از من چو برفت جان پاک من و تو ... خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران ... در کالبدی کشند خاک من و تو

ای شمع چو کان قضا همچون گو ... چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تک و پو ... او داند و او داند و او داند و او

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو ... بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای ... بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

از آمدن و رفتن ما سودی کو ... وز بار امید در جهان بودی کو
در چنبر چرخ جسم چندین پاکان ... میسوزد و خاک میشود دودی کو

یارب ز ره بیش و کمم باز رهان ... مشغول خودت کن ز خودم باز رهان
تا هشیارم نیک و بدی میدانم ... مستم کن و از نیک و بدم باز رهان

بردار پیاله و سبوی دلجو ... برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بتان مه‌رو ... صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ای آب حیات مضمر اندر لب تو ... مگذار که بوسد لب ساغر لب تو

گر خون صراحی نخورم میرم … آن خون که بود که لب نهد بر لب تو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو … صد ساله شدم بناز نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد … یا جرم من است بیش یا رحمت تو

این چرخ و فلک بهر هلاک من و تو … قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که تا روزی چند … تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

گر با خردی تو حرص را بنده مشو … در پای طمع خاره و سرافکنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان … چون باد بهر خاک سرافکنده مشو

ناکرده گنه در جهان کیست بگو … آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات کنی … پس فرق میان من و تو چیست بگو

یاقوت لب لعل بدخشانی کو … وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد … تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

تن در غم روزگار بیداد مده … ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسمنبر پری زاد مده … بی باده مباش و عمر برباد مده

ما عاشق و رند و می پرستیم همه … در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز حسن و قبح و از بیم و خیال … از ما مطلب هوش که مستیم همه

ماییم بلطف حق تولا کرده … وز طاعت و معصیت تبرا کرده

انجا که عنایت تو باشد باشد — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

با باده گلرنگ در این کاشانه — می‌نوش ازان صفت که ای فرزانه
کز خاک تو هر ذره که بر باد دهند — سرمست رود تا بدر میخانه

یکجرعه می کهنه ز ملک نو به — وز هر چه بطرز تو باشد به
جامیست از ملک فریدون صد بار — خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

هر روز بر آنم که کنم شب توبه — از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم نیست — در موسم گل ز توبه یا رب توبه

ساقی می خوشگوار بردستم نه — ان باده چون نگار بردستم نه

آن می که چو زنجیر بپیچد بهم — دیوانه شدم بیار و بردستم نه

یارب همه خسته ایم اسیر ای تو — در بستی علتیم هشیاری تو
اندم که بیایم ز بیاران یاری — یارب تو مرا بفضل خود یاری تو

از هرچه بجز می است کوتاهی به — هم می ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به — یک ساغر می ز ماه تا ماهی به

دانی ز چه روی اوفتاده است چو آه — آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان و لیکن خاموش — وان دارد صد دست و لیکن کوتاه

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه — وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه

گیرم که بکام دل بمانی صد سال / صد سال دگر بمانده گیر اخر چه

از درس علوم جمله بگریزی به / واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد / تو خون قنینه در قدح ریزی به

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده / بلبل ز جمال گل طربناک شده
هان باده خورید کای بسا گل کز باد / بر خاک فرو ریزد و ما خاک شده

نقشی است که بر وجود ما ریخته / صد بوالعجبی ز ما برانگیخته
من زان به از این نمی‌توانم بودن / کز بوته مرا چنین فرو ریخته

فریاد که عمر رفت بیهوده / هم لقمه حرام و هم نفس آلوده

فرموده ناکرده سیه رویم کرد / فریاد ز کردهای نافرموده

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه / وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست / کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

هر توبه که کردیم شکستیم همه / بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید گر کنم بیخودی / کز باده عشق مست هستیم همه

سر از همه ناکسان گران داری به / راز از همه ابلهان نهان داری به
بنگر که بجای مردمان کار تو چیست / چشم از همه مردمان همان داری به

در مجلس عشاق نشستیم همه / از محنت ایام برستیم همه

از باده شوق قدحی نوشیدیم
آزاده و آسوده و مستیم همه

ای یار ز روزگار باش آسوده
اندوه زمانه کم خور ار بیهوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود
چه کرده و چه گفته و چه آلوده

ای نیک نکرده و بدیها کرده
وانگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

اندازه عمر پیش از شصت منه
هر جا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کله سرت کوزه کنند
رو کوزه ز دوش و کاسه از دست منه

چند از پی حرص و آز تن فرسوده
ای دوست دوی گرد جهان بیهوده
رفتیم و رویم هر چه آیند و روند
یکدم بمراد خویشتن نابوده

روزی بشبی مرا تو بست افتاده
در حلقه زلف تب بست افتاده
دستی ز سر قدح ز دست افتاده
در پای تو سر نهاده پست افتاده

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه
بنیاد بباد دست از آن هیچ نه
ممکن بجهان چو نکته وجود و عدم
نیکو بنگر که در جهان هیچ نه

این تا چرخ سرنگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میانه خون افتاده

جانا ز کدام دست برخاسته
کز طلعت خویش ماه را کاسته

خوبان جهان بعید رو آراستند | تو عید بروی خویش آراسته

مشنو سخن چرخ پر آوازه شده | می خور ز کف ساقی دمساز شده
کان کز پس ما درآمد امروز برون | فردا اپسنی بکون زن باز شده

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده | مستان شراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا | آوازه بعالم خراب اندر ده

ای رفته و باز آمده و کم گشته | نامت ز میان نامها گم گشته
ناخن همه جمع آمده و پشم گشته | ریش از پس کون آمده و دم گشته

جا نیست در این راه خطرناک شده | تن نیز زمین نیک و بد پاک شده

پس بگذری که بگذرد بر من و تو | ما نیز از سر دو جهان خاک شده

ما و می و معشوق و صبوح ای ساقی | از ما تو بتوبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی | تا باز رهیم ز فتنه روح ای ساقی

زاهد نه بزهد کرد سود ای ساقی | زیرا که عمل عیان نبود ای ساقی
پر کن قدحی ز لعل ناب ای ساقی | کاندر ازل آنچه بود بود ای ساقی

درده قدحی ز لعل ناب ای ساقی | برگیر ز آتشم کباب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت | دست من و دامن شراب ای ساقی

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی | دست از عمل زهد بدار ای ساقی

زان پیش که اجل کمین کند روزی چند — جام می لعل جوی و یار ای ساقی

هنگام صبوح است و خروش ای ساقی — ما و می و کوی می‌فروش ای ساقی
چه جای صلاح است خموش ای ساقی — بگذر ز حدیث می‌نیوش ای ساقی

چون می ندهد اجل امان ای ساقی — در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده که کار دل ماست — با این دو سه روزه جهان ای ساقی

در سنگ اگر روی چو خارا ای ساقی — هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکست جهان غزل بگو ای مطرب — باد است نفس باده بیار ای ساقی

تا چند زتیس و برات ای ساقی — بنویس بمیخانه برات ای ساقی

روزی که برات بامیخانه بود — آن روز به از شب برات ای ساقی

صبح خوش و خرم است برخیز ای ساقی — در شیشه کن آن شراب از خم باقی
تا باز خوریم و عیش را باز نهیم — این یکدمه عمر را که فردا باقی

چون جنس مرا خاصه بدند ای ساقی — صد فصل ز هر نوع زیاد ای ساقی
چون وا مانم ز حد خود باده بده — وز حد خودم در گذراند ای ساقی

در ده می لعل خوب گون ای ساقی — بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا — یک دوست که دارد اندرون ای ساقی

آنها که ز پیش رفته‌اند ای ساقی — در خواب غرور خفته‌اند ای ساقی

رو باده خور و حقیقت از من بشنو   باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی   شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از خاک بر آر این دل پر آتش   بر باد مده بیار آب ای ساقی

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی   برزن بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل بر در زده‌ایم   می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

هان تا بخرابات مجازی نائی   تا کار حقیقتی بسازی نائی
این ره ره مردان سرافرازانست   جانبازانند تا ببازی نائی

ای دل چو ببزم آن صنم بنشستی   از خویش برآمدی و باده پرستی

از جام فنا چه جرعه نوشیدی   از بود و نبود کان کلی رستی

گه گشته نهانی و گهی بنمائی   گه در صور کون و مکان پیدائی
این جلوه گری خویشتن بنمائی   خود عین عیانی و خودی بینائی

گر هست ترا در این جهان دسترسی   هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بسیار بوده‌اند بسی   دنیا نکند گرای از کسی

هر کوزه گری پر گرد دم نظری   از خاک هستی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی‌خبری   خاک پدرم در کف هر کوزه گری

نه سوی وصال تو مرا دسترسی   نه طاقت هجران تو دارم نفسی

نه زهره که باز گویم این غم بکسی / مشکل کاری طرفه غمی خوش هوسی

زان پیشتر ای صنم که در رهگذری / خاک من و تو کوزه کند کوزه‌گری
زان کوزه‌ی می که نیست در وی ضرری / پر کن قدحی بخور بمن ده دگری

عالم همه گرچه گوی بر گو گردی / من مست و خراب خفته خو کردی
دوشم بخرابات گرو میکردند / خمار همی گفت که نیکو کردی

ایدم که در این منزل پر درد سرای / هردم بقفای خویش زن دگری
زان پیش که نوبت تو گردد سپری / چون عشق نبازی و حرامی بخوری

افتاد بنام ما ز می و مستی کاری / خلقم بچه میکشند ملامت باری

ای کاش که هر حرام مستی کردی / تا من بجهان ندیدمی هشیاری

گر دست دهد ز مغز گندم نانی / وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در ایوانی / عیشی باشد نه حد هر سلطانی

ابریق می مرا شکستی ربی / بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا / خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

در کارگه کوزه‌گری کردم رای / در پایه چرخ دیدم استاده بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر / از کله پادشاه و از پای گدای

زنهار کنون که میتوانی باری / بردار ز خاطر عزیزی باری

کاین مملکت حسن نماند جاوید … از دست تو میرود و بیرون کاری

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی … سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبوی … من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی … بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی … این آمدن تیرمه و رفتن دی

چندانکه نگه میکنم ای دل همه سوی … از سبزه بهشتی است و از کوثر جوی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی … بنشین ببهشت با بهشتی روی

ای دیر بگردهای خود معترفی … در خانقه جور و ستم معتکفی

نعمت بخسان دهی و دولت بکسان … زین هر دو برون نیست درین دیر صفی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی … در هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم … باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

یزدان خواهم جهان دگرگون کندی … واکنون کندی تا نگرم چون کندی
یا نام من از جریده بیرون کندی … یا روزی من ز غیب افزون کندی

این کار جهان اگر بکلید استی … امروز بجای روزه خود عیدستی
هر کس بمراد خویش دستی بزدی … گر آنکه نه این بهیده تهدیدستی

در ده می لعل لاله گون صافی … بگشای ز حلق شیشه خون صافی

کامروز برون ز جام می نیست مرا … یکدوست که دارد اندرون صافی

ای باده خوشگوار در جام بهی … بر پای خرد تمام بند گرهی
هر کس که ترا خورد ز دامانش نهی … تا گوهر او بر کف دستش بنهی

یارب بگشای بر من از رزق دری … بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا … کز بیخبری نباشدم درد سری

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی … وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم … امید برحمت تو دارم یعنی

سازنده کار مرده و زنده توی … دارنده این چرخ پراکنده توی

من گرچه بدم صاحب این بنده توی … کس را چه گنه که آفریننده توی

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی … پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش بکنی … آبی که خورم تو در دهن خاک کنی

خوش باش که پخته اند سودای تو دی … ایمن شده اند ز همه تمنای تو دی
تو شاد بزی که بی تقاضای تو دی … دادند قرار کار فردای تو دی

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی … تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا … کایی و مقیم خطه خاک شوی

ای کوزه گرا بکوش اگر هشیاری … تا چند کنی بر گل آدم خواری

انگشت فریدون و سر کیخسرو   بر چرخ نهاده چه می‌پنداری

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری   چندین چه بری بیهده هر تیماری
چون می نرود باختیار کاری   خوش باش درین نفس که هستی باری

گر شهره شوی بشهر شر الناسی   ور گوشه نشین شوی همه وسواسی
به زان نبود که خضر و الیاسی   کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

این مایه ز دنیا که خوری یا پوشی   معذوری اگر در طلبش میکوشی
این باقی رایگان نیرزد آری   تا عمر گرانمایه بدان بفروشی

برگیر ز خود حساب اگر باخبری   کاول تو چه آوردی و آخر چه بری

گویی نخورم باده که میباید مرد   میباید مرد اگر خوری یا نخوری

پیری دیدم بخانهٔ خماری   گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو من بسیاری   رفتند و خبر باز نیامد باری

بردار پیاله و شراب دلجوی   خوش خوش بخرام سوی باغ و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی   صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

رو بیخبری گزین اگر باخبری   تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست   هر بیخبری را نرسد بیخبری

ای گل تو بروی دلربا میمانی   وی مل تو بلعل جانفزا میمانی

ای بخت ستیزه کار بر بام من … بیگانه تری و آشنا مهمانی

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی … واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است … انگار که نیستی و آزاد بزی

از مطبخ دین بو همه دود خوری … تا چند غمان بود و نابود خوری
دنیا که بر اهل خرابی است عظیم … گر ترک زیان کنی بسی سود خوری

بگشای دری که در گشاینده تویی … بنمای رهی که ره نماینده تویی
من دست به هیچ دستگیری ندهم … کایشان همه فانی اند و پاینده تویی

شاد آمدی ای حبیب جانم که تویی … تو آمده و من آنم که تویی

از بهر خدا ز برای دل من … چندان می خور که من ندانم که تویی

گر آمدنم به من بدی نامدمی … ور رفتن من به من بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب … نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

ای دل تو به اسرار معما نرسی … در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا تو ز می جام بهشتی بر ساز … کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

خواهی که اساس عمر محکم یابی … یک چند به عالم دل بی غم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده و می … تا لذت عمر خود دمادم یابی

هان تا بر بستان بدری نشوی … یا از در نیکوان بهشتی نشوی

می خور که بخوردن و بنا خوردن می   گر آتش دوزخی بهشتی نشوی

گر روی زمین بجمله آباد کنی   چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را   بهتر که هزار بنده آزاد کنی

ای باده که تو شرب همه غمهائی   چندان بکشم ترا من شیدائی
کز دور مرا هر که ببیند گوید   کای خواجه شراب از کجا می آئی

با ما تو هر آنچه گوئی از کین گوئی   پیوسته مرا ملحد و بی دین گوئی
من خود مقرم بآنچه هستم لیکن   انصاف بده ترا رسد کاین گوئی

در حکمت اگر ارسطو و جمهوری   در قدرت اگر چو قیصر و فغفوری

می نوش ز جام جم که گور آخر کار   گر بهرامی که عاقبت در گوری

از آمدن بهار و از رفتن دی   اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم   غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

گویند مخور می که بلاکش باشی   در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر   آن یکدمه کز شراب سرخوش باشی

از دفتر عشق میکشودم فالی   ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که در خانه او   یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

خشتی بنهم پای ز نم بر خشتی   زین پس من و باده و کنار کشتی

آتش نشوم ز بهر انگشتی   خوبی نبود بسر برم بارشتی

می خور که ظریفان جهان را   بر گرد دنیا کوشش ز می مینی جوی
ها کی گوئی تو به تک پستی هی   صد توبه شکسته به که یک سینه می

تا در تن تست استخوان و رگ و پی   از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال   منت مکش ار دوست بود حاتم طی

تا در هوس لعل لب و جام می   تا در پی آواز دف و چنگ و نی
اینها همه حشو است خدا میدانم   تا ترک تعلق نکنی هیچ نئی

زان پیش که از جام اجل مست شوی   زیر لگد حادثها پست شوی

سرمایه بدست آر از اینجا کانجا   سودی نکنی اگر تهی دست شوی

با درد بساز تا دوائی یابی   وز رنج منال تا شفائی یابی
میباش بوقت بینوائی شاکر   تا عاقبت الامر نوائی یابی

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی   معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار   تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

من ترک همه گیرم ولی می نی   از جمله گریز باشدم از وی نی
آیا بود آنکه من مسلمان گردم   وین ترک می مغانه گیرم هی نی

تن زن چو بزیر فلک بی باکی   می نوش چو در عالم الفت تا کی

چون اول و آخرت بجز خاکی نیست ... انگار که بر خاک نه‌ای در خاکی

گر شادی خویشتن در آن میدانی ... کاسوده دلی را بغمی ننشانی
در ماتم عقل خویشتن باش عمری ... میدار مصیبت که عجب نادانی

هنگام سفیده دم خروس سحری ... دانی که چرا همی کند نوحه‌گری
یعنی که نمودند در آیینه صبح ... کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ای کاش که جای آرمیدن بودی ... یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک ... چون سبزه امید بر دمیدن بودی

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی ... هر لحظه بدام دیگری پابستی

گفتا شیخا هر آنچه گفتی هستم ... اما تو چنانکه می‌نمایی هستی

در شعبده خانه جهان یار مجوی ... بشنو ز من این حدیث و زنهار مجوی
با درد بساز و در پی درمان مطلب ... با غم بنشین خرم و غمخوار مجوی

سه چیز که هست مایه دانایی ... بهتر ز همه حدیث ناگویایی
از خوردن هر چه هست ناخوردن به ... وز صحبت هر که هست به تنهایی

در باغ چو شد غوره ترش اول دی ... شیرین ز چه بود و تلخ چون آمد می
از چوب تیشه گر کسی کرد رباب ... وز تیشه چگونه تو که میسازد نی

جز راه قلندر و خرابات مپوی ... جز باده و جز سماع و جز یار مجوی

بر کف قدح باده و بر دوش سبوی	می نوش کن ای نگار و پهلوی وی

اول بخودم چو آشنا میکردی	آخر ز خودم چرا جدا میکردی
چون یک نفست نبود از روز نخست	سرگشته بعالمم چرا میکردی

آزار دل خلق مجو بی سببی	تا بر نکشند یارب یارب نیمشبی
بر مال و جمال خویشتن تکیه مکن	کان را بشبی برند و این را بتبی

بتحفه مشکین شمیم حضور مهر ظهور سعادت گنجور علیا جاه
عصمت و عفت دستگاه خورشید فلک مجد و جلال
ماه آسمان عز و اقبال برجیس برج ایالت و سروری
ناهید حجله کرامت و برتری بارقه دولت ابدی لامعه

مهد علیا

عظمت سپرهدی سپهر دفتر اوراق فهمیدگی نکته سنج دار
الشعور داستگی خاتون مصطبه رفعت عظمی بانوی حریم
حرم دولت کبری زینت هودج عفت زیب بخش
طیلسان عزت صدف سلطنت عظمت و کامکاری
چراغ افروز دودمان خلافت و شهریاری ملکه زمین
و زمان هام یگانه شاهنشاه جهان گوهر درج فصاحت
و نکته دانی خورشید فلک کامرانی خلاصه خواتین
عالم نقاوه بنات حوا و آدم نواب علیه عالیه متعالیه
و ستر کبری دامت شوکتها سمت تحریر پذیرفت امید
که مطبوع طبع مبارک آن یگانه آفاق افتد و موجب تشویق
و تعریف و سبب انعام و تشریف این بنده ضعیف گردد منه و کرمه
کتبه العبد الفقیر الحقیر میر علی الشیرازی الملقب بشمس الادبا فی ۱۲۷۷